چه انار رسیده‌ای

محمود طوقی

فهرست

۱ ..... ۱۱
۲ ..... ۱۲
۳ ..... ۱۳
۴ ..... ۱۴
۵ ..... ۱۵
۶ ..... ۱۶
۷ ..... ۱۷
۸ ..... ۱۹
۹ ..... ۲۰
۱۰ ..... ۲۴
۱۱ ..... ۲۵
۱۲ ..... ۲۶
۱۳ ..... ۲۷
۱۴ ..... ۲۸
۱۵ ..... ۲۹
۱۶ ..... ۳۰
۱۷ ..... ۳۱
۱۸ ..... ۳۲
۱۹ ..... ۳۳
۲۰ ..... ۳۴
۲۱ ..... ۳۵
۲۲ ..... ۳۶

۲۳ ..... ۳۷
۲۴ گور غریب ۳۸
۲۵ ..... ۳۹
۲۶ ..... ۴۰
۲۷ ..... ۴۱
۲۸ ..... ۴۲
۲۹ ..... ۴۳
۳۰ ..... ۴۴
۳۱ ..... ۴۵
۳۲ ..... ۴۶
۳۳ ..... ۴۷
۳۴ ..... ۴۸
۳۵ اوراد کهنه ۴۹
۳۶ ..... ۵۰
۳۷ ..... ۵۱
۳۸ ..... ۵۲
۳۹ ..... ۵۳
۴۰ ..... ۵۴
۴۱ ..... ۵۶
۴۲ ..... ۵۷
۴۳ ..... ۵۸
۴۴ ..... ۶۰
۴۵ ..... ۶۱
۴۶ ..... ۶۲
۴۷ ..... ۶۳
۴۸ ..... ۶۴
۴۹ ..... ۶۵
۵۰ ..... ۶۶

۵۱ ..... ۶۷
۵۲ ..... ۶۸
۵۳ ..... ۶۹
۵۴ ..... ۷۰
۵۵ ..... ۷۱
۵۶ ..... ۷۲
۵۷ ..... ۷۳
۵۸ ..... ۷۴
۵۹ ..... ۷۵
۶۰ ..... ۷۶
زمین پُر اندوه ۷۷
۶۱ ..... ۷۹
۶۲ ..... ۸۲
۶۳ ..... ۸۶
۶۴ ..... ۸۷
۶۵ ..... ۸۸
۸۶ ..... ۸۹
۸۷ ..... ۹۱
۸۸ ..... ۹۳
۸۹ ..... ۹۵
۹۰ ..... ۹۶
۹۱ ..... ۹۷
۹۲ ..... ۹۸
۹۳ ..... ۹۹
۹۴ ..... ۱۰۱
۹۵ ..... ۱۰۳
۹۶ ..... ۱۰۵
۹۷ ..... ۱۰۷

۹۸ ..... ۱۰۸
۹۹ ..... ۱۱۰
۱۰۰ ..... ۱۱۱
۱۰۱ ..... ۱۱۲
۱۰۲ ..... ۱۱۳
۱۰۳ ..... ۱۱۴
۱۰۴ ..... ۱۱۵
۱۰۵ ..... ۱۱۶
۱۰۶ ..... ۱۱۷
۱۰۷ ..... ۱۱۸
۱۰۸ ..... ۱۱۹
۱۰۹ ..... ۱۲۱
۱۱۰ ..... ۱۲۲
۱۱۱ ..... ۱۲۳
۱۱۲ ..... ۱۲۴
۱۱۳ ..... ۱۲۵
۱۱۴ ..... ۱۲۶
۱۱۵ ..... ۱۲۷
هزارهٔ تاریکی ۱۲۹
۱۱۶ ..... ۱۳۱
۱۱۷ ..... ۱۳۲
۱۱۸ ..... ۱۳۳
۱۱۹ ..... ۱۳۴
۱۲۰ ..... ۱۳۶
۱۲۱ ..... ۱۳۷
۱۲۲ ..... ۱۳۸
۱۲۳ ..... ۱۳۹
۱۲۴ ..... ۱۴۱

۱۴۲ ..... ۱۲۵
۱۴۳ ..... ۱۲۶
۱۴۴ ..... ۱۲۷
۱۴۵ ..... ۱۲۸
۱۴۶ ..... ۱۲۹
۱۴۷ ..... ۱۳۰
۱۴۹ ..... ۱۳۱
۱۵۰ ..... ۱۳۲
۱۵۱ ..... ۱۳۳
۱۵۲ ..... ۱۳۴
۱۵۳ ..... ۱۳۵
۱۵۴ ..... ۱۳۶
۱۵۶ ..... ۱۳۷
۱۵۷ ..... ۱۳۸
۱۵۸ ..... ۱۳۹
۱۵۹ ..... ۱۴۰
۱۶۰ ..... ۱۴۱
۱۶۱ ..... ۱۴۲
۱۶۲ ..... ۱۴۳
۱۶۳ ..... ۱۴۴
۱۶۴ ..... ۱۴۵
۱۶۶ ..... ۱۴۶

۱

چه انار رسیده‌ای؟!

کجایند دخترکان عاشق
تا سبدهای‌شان را از انارهای رسیده پُر کنند

انارهای رسیده لب باز می‌کنند
تا خون‌شان گل سرخی بر پیراهن دخترکان باشد

انارهای رسیده؛
خون کدام شهید در دهان شما آب شده است
نگاه کنید
آب این رودخانه چه عطری دارد
حتماً گوزن پس زده‌ای
خستگی‌هایش را در آن می‌شوید

۲

زخم ستاره بر مدار شب گل می‌دهد
و ماه سوگوار
بر کجاوهٔ تنهایی می‌گذرد

آدمی در فریادهای فرو خفته‌اش زاده می‌شود
و از دیوارهای بی‌روزن
به آبی فردا چشم می‌دوزد.

۳

لفظی ممنوع
بر دهان شهر می‌گردد
و صاعقه‌های شورشی
از چارراه حادثه می‌گذرند.

باد می‌آید
و تاریخ در روزهای قدیمی ورق می‌خورد

ماه از دره‌های خاموش بالا می‌آید
و پنجره‌های بسته
یکایک باز می‌شوند

٤

مرغابی‌های مرده
بر سنگفرش خیابان
و بادی سمج
در گیسوان پریشان بیدهای مجنون

دنیا حباب شکسته‌ای است
که خواب‌های ما را
واژگونه تعبیر می‌کند

و این باد موذی
که از ناپیدای جهان
دم به دم
تابوت‌های تهی می‌آورد.

۵

به انتهای جهان می‌رسیم
به درها و دیوارهای بی‌روزن
که پای از رفتن باز می‌ماند و
چشم توان دیدن از دست می‌دهد.

دری به ناگاه
از ظلمات جهان دهان می‌گشاید
دروغ‌های بسیار
آوای مرا می‌بلعند

دستی خاکستری
رؤیاهای‌مان را می‌رُباید.

٦

دلتنگی‌ها

آغوش گشاده‌یی نیست
تا دستان تاریک از گریبان‌های خاموش بیرون بیاید
و این مه
که راه هر رهگذری را می‌بندد.

دیگر مرا
انتظار معجزتی نیست
طاق‌های شکسته و ستون‌های ویران
دیگر تاب ستاره‌های خاکستر شده را از کف داده‌اند

و این مه که پا بر پا سفت می‌کند
و هر دریچه و نوری را می‌بلعد

۷

جهان اکنون

در کجای این جهانم
که هرشب
ارواح تبعیدی
در کابوس‌هایم فریاد برمی‌آورند
و من با زبانی تاریک
در کوچه‌های شهر می‌گردم و
هم‌زبان نمی‌یابم.

ماهواره و دروغ از سروکول دنیا بالا می‌رود
و فاحشه‌گان
عریانی و وقاحت‌شان را به روز می‌فروشند و
کرامت‌های انسانی را
در پشت میزهای مذاکره
حراج می‌کنند.

دریغا؛
که ارواح تبعیدی

از دریای واژگونه می‌گذرند
بر گیسوی ماه آویزان می‌شوند
تا دلتنگی‌های‌شان را
در ظلمات جهان بریزند
جهان اکنون فاحشه‌خانه‌ای است

۸

ستارگان هم‌خونم
در مدارهای تبعید
بر گرد کهکشان‌های خاکستر شده می‌گردند
و پله پله از نردبان جهان بالا می‌روند.

ظلمات جهان را پایانی نیست.

تابوت‌های تهی
بر شانه‌های شهر می‌گردند
و اسب‌های تنها
بر تپه‌های خونین شیهه می‌کشند.

۹

کجا بود و کی؟
گفتند: کفش‌هایت را به پا کن
طوفان نزدیک است.

می‌دانستم که تو روزی می‌آیی
ترا در خواب هفت سالگی‌ام دیده بودم

گفتی: از دریای مذاب که بگذری
به دنیای مردگان می‌رسی
ارواحی که هر شب از گیسوی دخترکان شلاق می‌بافند
و روح‌های تبعیدی را تازیانه می‌زنند

از دنیای مردگان تا صحرای سیاه راه درازی است
کژدم‌ها و حرباهای آدمیخوار
وزغ‌های ازرق چشم و اجنه‌های روی پوشیده

تا درهٔ گاو سیاه
گاوی به هیئت انسانی
که نعره‌های مهیب‌اش از لایه‌های زمین می‌گذرد
و تار و پود عصب را از هم شکاف می‌دهد.

من به اعتماد تو
ای عطوفت سبز مقدس
از دریای مذاب گذشتم
و از دنیای مردگان
هزار تازیانه خوردم
تا رستگاری آدمی
تازیانه و آتش نباشد

خواب دیدم؛
در ردایی سپید
بر میانهٔ آسمان و زمین ایستاده‌ام
نه پرسشِ بی‌پاسخی
و نه زخم‌های خون‌چکانی
قوی زیبایی بودم
که شانهٔ شکسته‌ام
بال بلندی تا کرانهٔ دریا بود
و تنها انگشت اشارتت

مرا به رفتن فرمان می‌داد

نارفیقان گفتند:
رستگاری آدمی
از کفن مردگان نمی‌گذرد.

ساحل‌نشینان به عافیت
ریشخند زدند
با نفس‌های مسموم‌شان
رخسار آدمی را در آبگینه‌های روشن، کور کردند
تا زخم شانه‌های من
بال سپید قوی زیبایی در انتهای جهان نباشد

من رستگاری آدمی را
در سردابه‌ها و دهلیزها جست‌وجو کردم
که وزغ‌های ازرق چشم
فوج فوج بر جنازه آدمیان رژه می‌رفتند
و اجنه‌های روی پوشیده
قوی‌های زیبا را
با شانه‌های شکسته تازیانه می‌زدند

با این همه
به سرنوشت خویش شاکرم و شاد

که تو در رؤیای هفت سالگی‌ام
مرا به اشارتی به خویش خواندی
و گفتی:
چه شانه‌های زیبایی
قوی شکسته بال؛

و مرا ردایی سپید بخشیدی
گو این ردا
لباس هجرت من باشد.

۱۰

در شب هنگام انکار می‌شویم
و در سپیده دم به خاک می‌افتیم
تا لفظ غریب روزگار ما
شیشه و سنگ باشد.

گاهی که برگی به خاک می‌افتد
یا آن‌که ستاره‌ای از کاکل آسمان می‌گذرد
واژه‌هایی مشتعل بر لبان خاموشم متولد می‌شوند
و رؤیاهای بی‌شمار
در خونم به طپش می‌آیند

دریغا که رسالت آدمی
انکار بوسه و شرم نگاه نبود.

۱۱

می‌آیی و از باران و ماه می‌گذری
و با نگاهی
خیابان‌های متروک را گلباران می‌کنی.

باران بهاری که رسید
خواب در چشم تمامی پروانه‌ها بی‌قرار شد
و من با دو چشم خویش دیدم
که تو از گیسوی ماه پایین آمدی
و در سایهٔ صنوبرها
هزار هزار پروانهٔ سبز رها کردی.

۱۲

غم‌های ناپیدا

امشب دلم هوای گریستن دارد.
اما سیل شهاب‌های سوزان
که از ایوان به اتاقم می‌ریزد
امانم نمی‌دهد

نبض ستاره و شعر در رگ‌هایم می‌تپد
و مضطرب و بی‌قرار
به آخرین ستاره در آخرین منظومهٔ کهکشان می‌اندیشم

رؤیای آدمی
از حریر ماه فرو می‌ریزد
و غم‌های ناپیدا
در آخرین ستارهٔ کهکشان
چون سحابی گدازان سرباز می‌کند

۱۳

منظومه‌ها

منظومه‌ها
در کوچه‌های متروک
با نفس وزغ‌ها خاکستر می‌شوند
و عنکبوت‌ها در روزنامه‌های‌شان
از فتح‌الفتوح سخن می‌گویند.

از پشت پرده‌های سیاه ابر
شیطان جهان را نظاره می‌کند

و مردی مضطرب
از چارراه ستاره و شب‌نامه می‌گذرد.

هزار سال است که در این بندر
قایق‌های اشباح پهلو می‌گیرند
و منظومه‌های خاکستر شده را به جزایر ناپیدا می‌برند

۱۴

گاهی که در کوچه صدای پایی می‌آید
و یا آن‌که دیروقت
پرنده‌ای به پنجره‌ام بال زخمی‌اش را تکیه می‌دهد
رؤیاهای خفته و خونین‌ام
از چشمه‌های درخشان ماه سرریز می‌شوند
و بر ظلمت ناپیدای شب
شهاب‌های سوزان می‌بارند.

گاهی که مردی غم‌های نهانش را
در دلواپس کوچه‌ها تحریر می‌کند
سوگواران بسیاری در خواب‌هایم می‌گریند.

۱۵

انفجار خمپاره‌ها خواب ماهیان را بر می‌آشوباند
در رُپ رُپه طبل‌ها
حریر شب را زخمی می‌کند

پرنده‌ای از انحنای شرق می‌آید؛
با بالی از امید
با بالی از یأس

و در کوچه‌های خاموش سرگردان می‌گردد
و در تپه‌های ویران بال می‌کوبد
و بر آتش می‌نشیند.

۱۶

می‌گویی: باید گفت
آن‌چه را که نمی‌گویند.

زمزمه‌های خاموش
بر لبان زخمی می‌گردند
و غم‌های ناپیدا
در سیاهی شب گم می‌شوند.

۱۷

پرنده با رؤیاهایش زندگی می‌کند
آدمی با غم‌هایش
تا واژه‌های شورشی بیایند و
بلور لبان منجمد شده را آب کنند.

اشباح آدمیان
از سرزمین‌های بیگانه می‌آیند
و در عزلت خویش
به دنبال سایه‌های گمشده خود می‌گردند.

۱۸

فراموشی

در خیابان‌ها قدم می‌زنیم
از میان صف گرسنگان می‌گذریم
و در پشت چراغ‌های قرمز
به سیم‌های خاردار می‌اندیشیم.

به فردا می‌اندیشیم
و امروزمان را از یاد می‌بریم
در پشت درهای بسته انتظار می‌کشیم
و زخم‌های کهنه دهان می‌گشایند

خاموش از کوچه‌های تاریک می‌گذریم
و واژه‌های ناگفته را
بر سکوی خانه‌ها رها می‌کنیم.

۱۹

این آسمان
ـ که شاعرانش طاق فیروزه خوانند ـ
هزار سال است که دیگر می‌شود و
ابرهایش به هزار چهره بزک می‌کنند
با این همه
سرنوشت ما تقدیر مقدری‌ست.

برادر بودیم؛
ورزایی که نان و رفقات را
از همت خویش و بی‌دریغی زمین می‌خواست
و سفره‌اش به عدالت گسترده بود

آسمان همان طاق فیروزه بود.

کجا بودیم که برادر دست از خون برادر شُست
تا سفره زمین تنها ازآن او باشد
و عدالت با دست شکسته‌ای در بستر خونین خفت
و دیگر آسمان طاق فیروزه نبود

۲۰

حق با تو بود
باد آمد و
قلعه‌های دریایی
در توهم کابوس‌ها فرو ریخت

صلیب‌های تهی
جلجتاهای[۱] بسیار
مریم‌های بی‌مسیح

تا رسالت آدمی
سوداگری‌های حقیرش باشد
حق با تو بود.

---

[۱]. جُلجُتا: کاسه سر، نام تپه‌ای که مسیح به صلیب کشیده شد.

۲۱

انگار

انگار در همین نزدیکی
مردی غم‌های نهانش را
در خاطرات کهنه می‌شوید
و ابری سیاه چشم
پنجره‌ای کوچک را قاب می‌کند.

انگار در پشت همین دیوار
مردی در مسلخ تمنایی
رؤیاهایش را استفراغ می‌کند
و پروانه‌ای سوخته
رؤیای بهار را رها می‌کند.

۲۲

تبعیدی

شبان تنهایی
که از اضطراب نئون‌ها به خانه باز می‌گردی
با باد کدام ستاره در کدام کهکشان
پنجره بسته را می‌گشایی.

از ایوان ماه
به کوچه تاریک تنهایی می‌ریزد
و تُندرهای بی‌قرار شب‌های غربت را صد چندان می‌کند

هنوز هم آیا به ما می‌اندیشی
جنازه‌های ما
در کوچه‌های متروک می‌پوسند
و رؤیای بازگشت تو
در زهدان‌های دختران باکره روزشماری می‌کند.

۲۳

پیرمرد

خاطرات کهنه را
بر نیمکت‌های خسته مرور می‌کنند
و در نگاه بی‌قرار عابران
رَدّ آشنایی می‌جویند

یک کلاه
یک عصا
و سال‌های خاکستر شده
و نیمکت‌های خسته
تا گریزگاهی باشند؛

۲۴

گور غریب

زائران ترا سنگ می‌زنند
با دشنه و دُشنام
از گِرد گورهای ویران می‌رانند
تا سوگواران تو
سیاه‌پوش تمامی شهیدان غریب جهان باشند.

می‌بینی چقدر پیر شده‌ام
باور نمی‌کنی
تا این‌جا پنج بار نفس تازه کرده‌ام

از ما چه مانده است
هیچ
تنها حریقی از روزگاری دور.

۲۵

بر سریرهای لرزان خویش
واژه‌های فرسوده را چوب می‌زنند
و شاعران مرده
بر دیوان‌های تهی دخیل می‌بندند.

آدمی در جهان واژه‌ها
گنگ و یخ‌زده
روزنامه‌های آماس کرده را ورق می‌زند
تا نام پدران خودرا بجوید.

۲۶

تا یکی لب به سخن باز کند
واژه‌های خونین
خواب بر چشم خفتگان آشفته می‌شود.

شب وهمناک
از میان نخل‌های سوخته می‌گذرد
و گربه‌های گرسنه
بر گرد تابوت‌های تهی می‌گردند

تا صبح راه درازی‌ست
و مردان مست بسیاری از جنازه‌ها
خواهند گذشت.

۲۷

چه خوب
که باران بارید
و سنگفرش خیابان‌ها را شُست
ورنه گزمگان تا دیرگاه
ردّ ترا پی می‌زدند

غزالان خسته و زخمی شهر؛
غزالان عاصی و بی‌قرار جنگل‌های دور یا نزدیک؛

۲۸

به سکوت آفتاب نیشخند می‌زنند
و با هیاهوی سیاه‌شان
شهر قانقاریا گرفته را
بیدار می‌کنند.

دورگاه
پرندگان را به سنگ‌پاره می‌رانند
و قوادان
عشوه دخترکان را به سکه‌ای حراج می‌کنند

زخم‌های کهنه دهان می‌گشاید
و شهر بیمار
ملحفه‌های خونین را چنگ می‌زند

۲۹

ورزاها از گردنه‌های تاریخ گذشتند
تا در خیابان‌های تهی
تاریخ گمشدهٔ پدران‌شان را بیابند

دیرگاهی‌ست
که باران آمده است و
خون تاریخ از سنگفرش خیابان‌ها شسته شده است.

۳۰

زاده شدیم
تا غریب روزگار خود باشیم
و سحرگاهی
از دیده و شنیده‌ها بگذریم.

بگذار دیگران بیایند و
کاه را کوه کنند
ما آن پرنده‌ایم
که در دور دور جنگل لانه کرده‌ایم
تا رستخیز چه باشد و
ما نقش کدام سفالینه باشیم.

۳۱

چنگ شسته

رفتید
تا در یاد ما داغ جگرسوزی بماند
شب‌های بی‌پایان و تلواسه‌های غریب بماند.

من همه چیز را از یاد برده‌ام
باور کنید
هیچ نگاه و کلامی دیگر
در هزار توی خاطرات من باقی نیست

الا نگاه شما
گرمای بی‌دریغ کلام شما
تا چنگ شکسته‌ای چون من
شاعر آوارهٔ روزگار خویش باشد.

۳۲

نه!
خاموش نمی‌شوید
آتش‌های شعله‌ور در همیشهٔ تاریخ.

به هزاره می‌آیید
و شب هنگام در ظلمات جهان
ما را با غم‌های‌مان تنها می‌گذارید

تا روز بازگشت شما
راز سر به مُهری باشد

۳۳

خزان

رفته رفته آب می‌شویم
و دل‌تنگی‌های‌مان را
به بی‌قراری روزها می‌سپاریم

بیهوده بر روزمرگی‌ها چنگ می‌زنیم
چون گردبادی تهی
بر مرگ خویش می‌چرخیم
و شب هنگام
خالی و تلخ به خواب می‌رویم

و چون به خود می‌آییم
خُرد و خراب
در پارکی پاییزی
بر عصای چوبین تکیه می‌زنیم.

۳٤

دنیای مردگان

دیگر چیزی آزارتان نمی‌دهد
حتی زیستن در میان شوربختانی
که نان روزی‌شان را به خلسه‌ای افیونی می‌فروشند

دیگر به دنبال سؤال‌های بی‌پاسخ نیستید
و چراهای بی‌جواب
عشق‌های ناگفته و
شعرهای ناسروده.

آه. ای مردگان خاموش
که نگاه‌ها و لبخندهای ناشکفته را
به آوار خاک‌ها سپرده‌اید

۳۵

اوراد کهنه

لب‌های خاموش
اورادی را به کنایت باز می‌گویند
تا گورستان‌های غروب
خواب شهرها را به ناگهان به آتش بکشد.

این‌جا همیشه لبانی هست
که دردهای کهنه را
چون اورادی با خود زمزمه می‌کند

باشد تا باد بیاید و
خاکستر روزها را
به اعماق تاریکی ببرد.

۳۶

نُه نفر

نُه خورشید سوزان در لابلای خبرها گم شدند
تا کلمات سربی
فریاد آذرخش‌های عاصی را
از ناپیدای تپه‌ها گم کند

آرام آرام
از تپه‌های خاموش می‌گذریم
رفته رفته
در افق‌های ناپیدا گم می‌شویم
که ناگاه
نُه خورشید تابان در ظل شب طلوع می‌کنند
و بر یال تپه‌ها سرود رهایی می‌خوانند.

۳۷

نُه نفر

نه؛
شهامت آن ندارم که از زندگی شما بگویم
تنها از مرگ شما می‌گویم

مفاهیم حقیر در برابر حادثه‌های عظیم ترک برمی‌دارند
و کلمات و واژه‌ها رنگ می‌بازند

مردی را دیدم که ۱۰۰۰ تازیانه خورد
اما نام خودرا نگفت

از کدام خاک شما را سرشته‌اند
که مرگ چنین حقیر و پست از برابرتان می‌گذرد
از کدام چشمه سیراب شده‌اید
که چنین جاودانه به زندگی نشسته‌اید

نه؛
مرا شهامت آن نیز که از مرگ شما بگویم.

۳۸

وطن

خیمه‌ام را در این خاک برپا کرده‌ام
اجاق‌ام را در همین نزدیکی آتش نهاده‌ام
من اهل همین خاکم

اسب‌ام را در همین خاک بسته‌ام
از همین خاک نان فرزندانم را بر می‌گیرم
در همین خاک عاشق شده‌ام
و در همین خاک می‌میرم.

من بی‌اجازت شما
هزار سال است که در این خاک
به دنیا می‌آیم
عشق می‌روزم
و بر این خاک می‌میرم.

آه. میهن داغدار من.
وطن

۳۹

روزی دوباره باز می‌گردیم
تا خاطرات‌مان را
از روزنامه‌های قدیمی بیرون بکشیم
و به رؤیاهای‌مان
که در سردابه‌ها و دهلیزها منجمد شده‌اند
سلامی دوباره کنیم

با من بگو آیا آن روز
پنجره‌ای گشوده می‌شود
تا از بهارهای شکستهٔ من
خبری بازگو کنند.

٤٠

مرگ هم که بیاید فرقی نمی‌کند
رؤیاهای آدمی
از جهان مردگان برمی‌خیزند
و آرام آرام از کوچه‌های مه گرفته می‌گذرند
و در لبخند کودکان آب می‌شوند.

من با رؤیای مردی هزار ساله
به شمعدانی‌های کنار حوض سلام کردم
و نان خودرا به تساوی با همکلاسی‌ام قسمت کردم
او نیز رؤیای مردی هزار ساله بود.

و ما هر دو شهید روزگاری بودیم
و ما هر دو رؤیای خونین‌تبار به اسارت رفته‌ای بودیم
و ما هر دو شهرهای بسیای را آمده بودیم تا در لبخند کودکی آب شویم

از فردا بی‌خبرم
تا کجا و کی

آذرخش بیاید و لبخند کودک را به خاکستر بدل کند
ما نیز بال می‌کشیم
و از جهان مردگان به دنیای لبخندها و عاطفه‌ها می‌رویم.

۴۱

پنهان می‌کنید
تا باد بیاید و برف‌ها را بر شانه‌ها و موها کوچ دهد
تا باد بیاید و بادبادک‌های کودکی را
به آسمان‌های تاریک ببرد.

اما دیر نیست
شبی از همین شب‌ها
باد چراغ‌ها را یکایک خاموش می‌کند
و آن‌وقت شمایید و یک فاجعه.

۴۲

زخم‌های ناسور شده بسیار
در روح آدمی حک شده‌اند
تا باران بهاری بیاید و
دردهای کهنه را مرهمی باشد.

بوی نان تازه
عطر صبحگاهی را
در کوچه باغ‌های کودکی صدچندان می‌کند

ابرهای ملموس
صف پرندگان مهاجر را هاشور می‌زند
و باران بی‌قرار
بر یال ابرها یله می‌دهد

آدمی با زخم‌های ناسور شده به دنیا می‌آید
بوی نان تازه را فراموش می‌کند
خسته و نومید
با پرندگان به سوی افق‌های ناپیدا می‌رود

۴۳

سنگ قبر

چه فرق می‌کند
وقتی که ما نباشیم
بر سنگ قبر ما بنویسند:
که بود و کجا بود.

از خورشیدهای سوزان
که در رؤیاهای ما خاکستر شدند
هیچ نشانی نخواهد بود

من در گور خود هم خواهم گریست
به های های بلند
تا در سرسرای بزرگ خاموشی
زخم‌های کهنه ما سرباز کنند
شاید رهگذری،
های های مرا بشنود و از خویش بپرسد:
مردگان چرا می‌گریند

با ابرها می‌رویم
و در سایه روشن روزها فراموش می‌شویم
تا آذرخش‌های سوزان روح‌مان
به خاکستری همیشه جاوید بدل شود.

٤٤

کشتی‌های کهنه
در کنار بندرگاه شلتاق می‌دهند
و ناتورهای[1] پیر
بر میخانه‌های تهی سنگ می‌پراکنند.

باد شمال که بیاید
بشکه‌های باروت
بندر متروک را از خواب بیدار می‌کند
و رؤیاهای گمشده
در جان ملاحان پیر زنده می‌شود.

---

[1]. نگهبان بومی

٤٥

راز سر به مُهر

با آب و باد پچپچه‌ای بود
با فصل‌ها و روزها
که از روی ماسه‌های ساحل‌های خاموش را هاشور می‌زدند
با آدمیان اما رازی بود.

خواب آمد و باد قایق را واژگونه کرد
و یا شاید باد آمد و خواب را در چشمان تمامی ما پاشید
ذهنم یاری نمی‌کند
شاید در میانهٔ طوفان
باد آمد و
خواب آمد
و راز سر به مُهر ناگشوده ماند.

٤٦

یک عکس قدیمی

عکس‌های کودکی
در آلبوم‌های قدیمی انتظار می‌کشند
و رؤیاهای بزرگ
در شلوارهای وصله‌دار رنگ می‌بازند

در کودکی‌های‌مان پیر می‌شویم
و خسته و له شده
از آروزهای بزرگ‌مان می‌گذریم.

۴۷

واژه‌ها

واژه‌ها پاره‌های روح‌اند
آینه‌ای که در مقابل آن بنشینی
و غم‌های بزرگت را واگو کنی

زمستان از پاییز می‌روید
و رگبارهای بی‌قرار
از ابرهای سیاه زاده می‌شوند
و آدمی با غم‌های بزرگش به دنیا می‌آید
غم‌های بزرگی که ناگاه
در واژه‌هایی کوچک سرریز می‌کنند
و آدمی در برابر خویش می‌نشیند
و به تلخی می‌گرید.

٤٨

رازهای سر به مُهر را
ناگفته رها می‌کنیم
از زمستان‌های بی‌امید می‌گذریم
و چون شهابی سوزان خاموش می‌شویم

تا بادها بایستند
طوفان‌ها خاموش شوند
ما را دیگر مجال گفتن نخواهد بود.

۴۹

یک تصویر

باد می‌آید
موذی و سمج
تا روح مچاله شدهٔ آدمی را
با خود بر مغاک‌های ناپیدای دوزخ ببرد

روز
خاکستری و بی‌قرار
از فراز کوچه‌های متروک می‌گذرد
و مهی گم شده
برکابوس‌های آدمی هاشور می‌زند.

۵۰

امروز

پُشت سر؛
آسمان‌های یخ‌زده
بیابان‌های اندوه
و کودکی هفت ساله با رؤیای یک کفش نو

روبه‌رو؛
دریاهای وحشت
بیابان‌های سیاه
و اجنه‌هایی که مدام از گیسوی دختران شلاق می‌بافند

گریزی نیست
برف آمده است و رد پای غزالان را در دشت کور کرده است.

۵۱

بیگانه‌ها

چون بیگانه‌ای به ناگاه سر می‌رسند
با ردای قدیسان
و فریاد برمی‌آورند:
گوسفندان گم شدهٔ من
باز آیید

با پلشتی فرمان می‌دانند
جهان را به نخوت‌شان آلوده می‌کنند
بر سفره‌های چرمین می‌نشینند
و برادران‌شان را گردن می‌زنند
و به ناگاه
در ناپیدای جهان گم می‌شوند.

۵۲

واژه‌های شورشی

شاعر به واژه‌ها نزدیک شد
در دل هر واژه آتش‌فشانی نهفته بود؟
واژه‌های گرسنه
واژه‌های شورشی
واژه‌های عاصی و سرکش

و صف بلند ستارگان
و مادران منتظر در کنار دارها و دریچه‌ها

شاعر کتاب را بست
به سوی پنجره رفت
و کوچه را هراسان نگاه کرد.

۵۳

باران که نیاید
پرندگان اندوه
بر یال روزها بال می‌کوبند
و خستگی روزها
از واژه‌های بی‌قرار سرریز می‌کنند

آیا این آسمان تهی تا ابد سترون خواهد ماند
ـ از خویش می‌پرسم ـ

و اردک‌های مرده
خواب ابرهای پُرباران را در آسمانی دور می‌بینند.

٥٤

مرگ

فصل‌ها که به آخر می‌رسند
زخم‌های عمیق در روح آدمی دهان می‌گشایند
و دیگر فرصتی نیست
تا شعرهای ناگفته و لفظ‌های ناگفته
احساس آدمی را هاشور بزند

و خواب دیگر خنکای رخوتناک روزی بی‌پایان نیست
شروع توفانی‌ست که پرستوها خبر می‌دهند
و ناگاه حسرتی تلخ
روح آدمی را مچاله می‌کند.

۵۵

شاعر

لفظی از ناپیدای روح می‌آید
و سرگردان و بی‌قرار
به دنبال جهانی شورشی می‌گردد

ـ کجایی شاعر؛
هزار هزار واژه سرگردان بر فراز خانه‌ات می‌گردند.

غم‌های بی‌شمار از مغاک‌های روح آدمی می‌آیند
و بر شانه‌های لرزان شاعر می‌نشینند
تا گورستانی غریب بیاید و
به های های بلند گریه کند

ـ کجایی شاعر!
این تو و غم‌های بی‌شمار و گورستان‌های غریب.

٥٦

فراموشی

تهی و سرد از کوچه‌ها می‌گذرند
و با دلواپسی در پس کوچه‌ها و خیابان‌ها گم می‌شوند
و هیچ‌گاه از خود نمی‌پرسند
جوانی‌شان را در همین کوچه‌ها به بادها داده‌اند.

بیرق‌های بزرگ
و مشت‌های درشت مردم
و فریاد زنده باد

خاطره‌ها از سرود ترانه تهی‌ست
فصل‌ها سرشارند
از مردان و زنانی که در برابر سرنوشت مقدر ایستادند و
از کرامت‌های آدمی سخن گفتند.

۵۷

طلای ناب

ترا از سنگ تراشیده‌اند
نه
از شقایق و یاس
ترا از بلورهای باران تراشیده‌اند.

با زخمی بر سینه و
فریادهای خفته و خونین در گلو
بی‌شک
ترا از مرمر ناب براشیده‌اند

۵۸

واژه‌های سرکش و یاغی
از کوچه‌های خونین می‌آیند
و از کنار واژه‌های ساکت و خاموش می‌گذرند

ـ بودن یا نبودن ـ

شعر این‌گونه شکل می‌گیرد

از کوچه‌های ساکت و خاموش
از کوچه‌های سرکش و یاغی
و از مردمی که این‌سان نجیب و صبور
بر دریای نفت می‌گذرند
و گرسنه و تهی می‌میرند

۵۹

شما می‌توانید
ـ اگر که بخواهید ـ
جهان را بدان‌گونه که باور دارید
بنا کنید
یا آن‌که خورشید را از شرق به غرب کوچ دهید

کافی‌ست به آب و آینه نظر کنید
و سه بار نیت کنید
که هیچ پرنده‌ای گرسنه نخوابد
و آب هر کجای جهان که باشد
ده باغچه را سیراب کند

٦٠

شب تند حادثه می‌گذرد
و ستاره‌های متلاشی
منظومه‌های جدیدی می‌یابند

روز بلند و زخمی از بستر برمی‌خیزد
و صاعقه‌های جوان را
به نخلستان‌های عاشق دعوت می‌کند

دیر نیست
که از سینه نخلستان
عطر رُطب‌ها سرازیر شود
و روستاهای متروک را
از ستاره و شبنم سرریز کند.

زمین پُر اندوه

٦١

چه دیرسال باریدی
و چه سنگین
و چه سرد
و من ترا به تمامی جان پذیرا شدم
ـ زمین پُراندوه گفت ـ
تا سفره از ندای من به عدالت باز شود

چه سود!
ـ برف نو باریده گفت.

چه بسیار با تضرع و زاری به استغاثه نشستم
تا گردونهٔ ناهید بیاید و
هفت دریای مرا پُرآب کند
و هزار رودخانهٔ مرا
که رگان قلب و روح من‌اند
تا لبان فرزندان من به عدالت گشوده شود

چه سود!

ـ ابرهای پُرباران گفتند ـ

چه بسیار صنعتگران را از چارسوی جهان به سوی خود خواندم
تا خاک مرا در کوره‌ها پخته کنند
و فرزندان من در خانه‌های استوار بیارامند
تا شمشیرهای‌شان به عدالت از نیام برآید

چه سود!
ـ صنعتگران خسته گفتند ـ

چه بسیار فرزندانم را به کتابت خواندم
با خون دل رمزهای ناگشوده را بر آن‌ها گشودم
تا با اندیشه‌ای روشن
در جهان به عدالت حکومت کنند

چه سود!
ـ انبوه کتاب‌های سوخته گفتند ـ

چه بسیار برای آنان فراخ شدم
تا دانه بکارند و
جهان آبادان کنند
تا آبادانی سرآغاز عدالتی همگانی باشد

چه سود!
ـ جنگل‌ها و کشتزارهای ویران گفتند ـ

چه بسیار به آنان فن سخنوری آموختم
تا به آوازی خوش
شبان تنهایی‌شان را
روزی دلکش کنند
و رمه‌ها و ماهیان و پرندگان را
رام و دست‌آموز همگان کردم
تا نان به عدالت خورند و
شمشیر به عدالت زنند

چه سود!
ـ شاعر گفت ـ
که جهان پُراز پتیاره و اهریمن و دیوان است

و زمین خسته
با دلی پُرخون
سر به تأیید تکان داد و گفت:
نیک می‌دانم
و به های‌های بلند گریست.

٦٢

باور نمی‌کنی
سرنوشت من و ترا
مردانی رقم زدند
که تنها کرامت‌شان به بلاهت‌شان بود.

ما هنوز هزاره‌ای تاریک را در پیش داریم
باید از قلعه‌های فروریخته گذر کنیم
باید شمشیرهای شکسته را به آتش‌فشان‌های شعله‌ور بسپاریم
باید واژه‌های کهنه را به رفتگران پیر حوالت دهیم

چه سود که ما مدام تکرار دیروزمان باشیم
با این دریچه‌های تنگ
از کجا بدانیم خانه رنگین‌کمان‌های زیبا کجاست.

چه سود که ما ادامهٔ پدران خود باشیم
باید هزاره‌ای دیگر بگذرد
و ما در عشق‌آباد باز هم به دنبال ردّ پای پدران خود باشیم

ـ اردوگاه‌های رفیق کبیرمان استالین را می‌گویم! ـ

در این حوالی همیشه کسی هست که باد بکارد و طوفان درو کند
و به سادگی یک دروغ
عشق‌های بهاری را
در سردابه‌ها و دهلیزها
به برف‌های زمستانی حواله دهد

می‌بینی ما، من و تو، چه ساده پیر می‌شویم
و هر بهار را در سردابه‌ای جشن می‌گیریم
و فکر می‌کنیم
این بهار آخرین فصل این هزاره تاریک است

می‌پرسی گل سرهای سرخ را از اکسیژن هوا سهمی نیست
بگذار آب‌های جهان همه آبی باشند
مگر برای عاشق شدن چقدر فرصت هست

نگاه کن:
شقیقه‌ها دارند از بهار و جوانی تهی می‌شوند
دندان‌ها فرو می‌ریزند
و رؤیاها در گنجه‌های قدیمی خاک می‌خورند

آخر که چه

باور کنید برای همه سهمی هست
این همه دریچه برای دیدن
این همه آب و شبنم و باران

کافی‌ست کمی در کوچه‌های باران قدم بزنیم
کافی‌ست راز گل سرخ را از زبان کاکلی‌ها بشنویم
کافی‌ست از این دریچه و دار و دیوار گذر کنیم

باور کنید زندگی یعنی دیدن زنی زیبا در آینه
وقتی من و تو نباشیم
آینه‌ها رازدار کدام لفظ ناگفته‌اند
گل سرخ جغرافیای کدام قرار شبانه خواهد بود

زندگی یعنی همین
طعم گس یک خرمالوی رسیده در طبق دستفروشان دوره‌گرد
زندگی یعنی هِل گلاب یک بستنی
در رؤیای یک کودک گرسنه

باید از روزهای خاکستری به شنبه‌های عشق سفر کنیم
باید به یاد بیاوریم
آدمی را کرامت‌هایی بسیار است
و عشق یعنی کرامت آدمی
و آزادی یعنی عشق

به راستی که جهان تمامی به دریاهای سیاه باورها نمی‌ریزد
آخر روزی فصل‌های گم شده
از پله‌های دوزخ‌های ناپیدا بال می‌گیرند
آخر روزی آدمی شانه به شانه آزادی
از کوچه‌های متروک می‌گذرد
و می‌بینیم که چقدر ساده می‌شود جهان را به شکلی دیگر دید.

۶۳

به زودی سواری از راه دور می‌آید
و کشتی‌های خاموش را
به دریاهای دور فرا می‌خواند

باید در همین کوچه‌های متروک
به دنبال واژه‌های عاشقانه گشت
آزادی که بیاید
خون گرمی کوچه‌های خاموش را
به جغرافیای بیداری بدل می‌کند

این کوچه‌ها هنوز فریاد آزادی را از یاد نبرده‌اند
این کوچه‌ها هنوز می‌دانند
پنجره باز چه معنایی دارد

انگار دارد کسی را به نام می‌خواند
باید برخیزم و از مهتابی به کوچه نگاه کنم
گویا دارند در همین حوالی
کشتی‌های خاموش را به آب می‌زنند.

٦٤

پیراهنت را در بادها رها می‌کنی
و ترانه‌های آخرین‌ات را
در دل کوچه‌های متروک می‌خوانی.

به زودی رؤیایی روشن
در منظومه‌های متلاشی شده شکل می‌گیرد
به زودی از آینه‌های خاموش
فریادهایی رسا به گوش می‌رسد
به زودی آزادی به هجایی بلند تکرار می‌شود.

نگاه کنید:
ارواح تبعیدی
دارند یکایک به خانه‌های خویش بازمی‌گردند.

پیراهن خونی تو
در باد همچنان تکان می‌خورد.

٦٥

ستارگان متلاشی شده از یاد رفته‌اند
و سحابی‌های خاکستر
مدام از ماه دور می‌شوند

بی‌شک در همین حوالی
منظومه‌هایی متولد خواهند شد
ستارگان در رؤیاهای من و تو
خورشیدهایی در قلب من و تو.

باید دوباره ایستاد
باید در حاشیه همین خیابان‌های متروک
ستارگان را دوباره شماره کنیم
باید یاد بگیریم که اکسیژن هوا را احساس کنیم.

باید من و تو برخیزیم
گنجه‌ها را از دروغ‌های بزرگ پاک کنیم
باید برهنه و تهی
در زیر باران قدم بزنیم
و خیس خیس به خانه بازگردیم

۸۶

از یاد می‌بری
و هیچ نمی‌پرسی
تا صدای بال پرندگان
چند هزاره دیگر باقی‌ست.

نگاه کن:
ما داریم هر روز پیر می‌شویم
و لفظ‌های ناگفته
از لبان‌مان می‌گریزد.

ما باید بایستیم
و روزهای رفته را مرور کنیم
باید به یاد بیاوریم
برای مهربانی هم فصلی هست

به زودی از آینه‌های خاموش
دست‌هایی ناپیدا بیرون می‌آیند
و مرا و ترا با خود می‌برند

به زودی در می‌یابیم
که برای گریستن هم شانه‌ای نیست

از یاد می‌بریم
که لفظ‌های ناگفته
در گنجه‌های قدیمی دارند می‌میرند

۸۷

بی‌پرسشی
سازها را در گنجه‌های قدیمی پنهان می‌کنیم
و صبور و ساکت و تلخ
بر کنار این بندرگاه می‌نشینیم
تا رمه‌های ستارگان
به منظومه‌های خود بازگردند.

جهان دارد از واژه‌های کهنه خفه می‌شود
دست‌فروشان دوره‌گرد
حرف تازه‌ای برای میوه‌های رسیده ندارند
ارزان می‌خرند و گران می‌فروشند
و حرمت آدمیان را
در تمشیت خانه‌های‌شان حراج می‌کنند

باید دوباره به باغ برویم
و نام میوه‌ها را
از عطر و بوی‌شان بفهمیم
باید مرور کنیم

که جهان را بی‌ردا و تازیانه بفهمیم

راهی دیگر نیست
باور کنید
باید آدمی را در آزادی‌اش فهمید

۸۸

شیخ و شخنه
از مرز هزاره‌های تاریک گذشتند
تا آدمیان در سرزمین خداوندی
رمه‌هایی سر به زیر باشند

تازیانه‌ها
کلمات ممنوع را
در ارواح شورشی جست‌وجو کردند
و بندگان نافرمان
در دوزخ‌های ناپیدا سنگ شدند

دیر نیست که این هزاره به سرآید
و لشکریان اجنه شیاطین در دوزخ‌های ناپیدا گم شوند
و شیخ و شخته
با زنجیری گران بر دست و زنجیری گران‌تر بر پای
به دیار مردگان خاموش رانده شوند

آه. ای پرومته

نجات‌دهنده‌ات در کوچه‌های متروک می‌گردد
و نشان ترا
از عابران خسته می‌گیرد.

۸۹

خشت بر خشت می‌نهم
و طعنه نارفیقان را تاب می‌آورم
تا فردا
فرزندانم به انصاف بر من داوری کنند

جان بر کفانی بودیم
آماده
تا در رکاب «آریو»
در تنگه تکاب جان خود فدا کنیم

اما دریغا دریغ
که تنگه پیشاپیش به سکه‌ای چند فروخته شده بود

خشت بر خشت می‌نهم
از جان خویش
و طعنه نارفیقان را تاب می‌آورم.

۹۰

قحبه‌گان ارزان می‌خرند و گران می‌فروشند
و در پشت میزهای مذاکره
پیراهن خونین آزادی را
به حراج می‌گذارند.

فرانسهٔ امروز پیشاهنگ فاحشه‌گان است
«مسیوها» نان‌شان را در خون دیگران خیس می‌کنند
مشق قتال می‌کنند و به استمنا می‌رسند
و با بکارت‌های به تاراج رفته
از «انقلابی کبیر» سخن می‌گویند.

باید هزاره‌ای بگذرد
تا قحبه‌گان شتر سیاست را رها کنند
تا جهان خاموش
به تسبیح کرامت‌های انسانی بایستد
و رؤیا و ترانه را
در دامن گرسنگان جهان بریزد.

۹۱

روزنامه‌های گندیده
سطل‌های زباله را بویناک می‌کنند
و رفتگران پیر
در سایه کوچه‌های متروک
رؤیاهای‌شان را از دست می‌دهند.

از آبگینه‌های خاموش
فریاد کودکان گرسنه می‌آید
و حسی عمیق از گیسوان سپید شده می‌گذرد

جهان دارد رؤیاهایش را یکایک از دست می‌دهد
و کرامت‌های آدمی
با اندازه‌های سینه و باسن فاحشه‌گان مقیاس می‌شود.

۹۲

اجنه‌ها و شیاطین مدام از تو می‌گویند
و سگان ولگرد
ردپای ترا در جای جای جهان می‌جویند

دیگر چیزی به فصل باران نمانده است
به زودی رگباری عظیم
رؤیای ترا از کوچه‌های متروک می‌شوید
و روح عتیق تو
در زیر درختان تبریزی به آرامش می‌رسد

آه. از روح منتشر
برادران سرگردان من

از چارسوی جهان
به هجایی بلند
برادرانم را به خانهٔ پدری‌شان دعوت می‌کنم
دیگر چیزی به فصل گریستن نمانده است

۹۳

باور کن در همین شب بی‌روزن
فانوس در جایی
که من و تو نمی‌دانیم
دارد می‌سوزد

باور کن در همین نزدیکی
ناشناسی
که من و تو نمی‌دانیم کیست
دارد رؤیاهایش را با من و تو قسمت می‌کند

همیشه در پشت لب‌های بسته
شبی انتظار می‌کشد
همیشه در پشت چشمانی خاموش
گریه‌های شبانه‌ای پرسه می‌زند

این گونه نیست
که در این شب بی‌روزن
در هیچ خانه‌ای به روی تو و من گشوده نمی‌شود

شادی‌های بسیاری
در پس پشت این خانه‌های خاموش سرک می‌کشند
بگذار سپیده برآید
بگذار این شب بی‌روزن
در گودال‌های آسمانی فرو ریزد
بگذار هیاهوی مردگان
در قبرستان‌های کهنه خاموش شوند
بگذار داوری روشن
این کوچه‌های متروک را چراغانی کند

آن وقت من و تو
بر آستانهٔ این درگاه می‌ایستیم
و به شادی کوچه‌های بیدار نگاه می‌کنیم

۹۴

ناهید!
صدای پای صاعقه‌های جوان را می‌شنوی؟
دیدی که روز داوری رسید
و رؤیاهای من و تو
یکایک دارند تعبیر می‌شوند.

نگاه کن!
اجنه‌ها و شیاطین دارند
در ظلمات شب گم می‌شوند
قلعه‌ها و باورهای سیاهی یکایک فرو می‌ریزند
و فانوس‌های خاموش
دارند یکایک این شب بی‌روزن را
چراغانی می‌کنند.

باشد تا خورشیدهای خاکستر شده
به منظومه‌های متلاشی بازگردند
باشد تا زنبورهای جوان
کندوهای خالی را پرعسل کنند

باشد تا کوچه‌های متروک
با صدای رُپ رُپ طبل‌ها به خود آیند
و رنج‌دیدگان جهان
بر سکوی داوری به عدالت بنشیند
باشد تا من و تو
یک بار دیگر در زیر این کاج‌های پیر قدم بزنیم
و به یاد برادران گم شده خود
هزاران شمع روشن کنیم

۹۵

روزی دوباره
ـ روزی که دیر نیست ـ
در آستانهٔ این درگاه می‌ایستی
و آوازهای روشن‌ات را
با پرندگان این خیابان
قسمت می‌کنی.

من دارم پیر می‌شوم
اما هنوز به رؤیاهای تو باور دارم
دیگر چیزی به فرو ریختن این فاصله‌های تلخ نمانده است.

من هر شب
صدای آبشارهایی بزرگ را
در پشت این دیوارهای کهنه می‌شنوم.

من هر شب
آمدن ترا
از پس پشت این ملافه‌های سپید می‌بینم

من هر شب
صدای آوازهای روشن ترا
از پایگاه رعد می‌شنوم
من دارم در کنار این بندرگاه خاموش پیر می‌شوم
اما به آمدن تو باور دارم.

۹۶

ترا چه سود
که جهان را به آوازهای بویناک خود آلودی
لبخند را تازیانه زدی
و شادی را در زخم‌هایت
به عریانی عظیم بدل کردی
ترا چه سود.

می‌توانستی پیامبری بی‌کتاب باشی
اما باورهای تلخ تو
زیبایی دخترکان را
وسوسه‌های شیطان می‌دانست
و آدمیان را بندگان گناهکار خدا
ترا چه سود!

از میان ابرها آمدی
خانه تو بر کجاوهٔ ماه بود.
و ردایت مرهمی بر زخم‌های ناسور شده آدمیان
اما دریغا دریغ

که سبزی‌ات خاکستر مردگان بود
و عدالت‌ات در مرگ آدمیان بود
ترا چه سود!

اکنون دیگر نیستی
اما نفرین مادران
دعای شبانهٔ این شهر است

باشد تا در روز داوری
نفرین مادران ترا خاکستر کند
باشد تا خون شهیدان
قلعه‌های هزار دروازهٔ ترا
با خاک یک‌سان کند
باشد تا خوار و سرافکنده
در همین آستان بایستی
و مرگ خودرا آرزو کنی.

۹۷

از ظلمات می‌گریزیم
و در پس پشت واژه‌های سیاه
سنگ می‌شویم

دیگر در من پرنده‌ای نمی‌خواند
دیگر در رگان ما صاعقه‌های مهیب آواز نمی‌دهند

باید از این هزارهٔ ممنوع گذر کنیم
باید رخت‌های کهنه‌مان را
در زیر آبشارهای زلال بشوییم
باید بر خاکستر باورهای‌مان بنشینیم
بال بر بال بکوبیم
و چون ققنوسی سلحشور
به پرواز درآییم.

۹۸

هنوز هم با تو همسفرم.

از گردونه‌های آتش می‌گذریم
در جاجای جهان تحقیر می‌شویم
تا روزی آن سوار نیامده بیاید و
رؤیاهای ما را یکایک تعبیر کند

کجایی و چه می‌کنی؛

به زودی پاییز از راه می‌رسد
و باغ‌های جهان
از تنهایی تو و من سخن می‌گویند

با این همه تو همچنان پیش می‌روی
و بر شانه‌های فردا
جنازه برادرانت را به ستارگانی روشن می‌بری.

هنوز هم با تو همسفرم
هرکجای جهان که باشی
رؤیاهایم را با تو قسمت می‌کنم

۹۹

رنج‌های آدمی را پایانی نیست
این را من از سواری شنیدم
که ردای خونین‌اش را در کتاب‌های من پنهان کرد

با این همه باید به خانه باز آییم
فانوس‌های مرده را روشن کنیم
و بر گونه‌ها و لب‌های همسران‌مان
هزار بوسه به یاد هزار خورشید گم شده نثار کنیم

دیگر چیزی به پایان این هزاره نمانده است
به زودی هیاهوی مردگان
در بانگ خروسان سحرگاهی گم می‌شود
و رنج‌دیدگان
زخم‌های شانه‌های‌شان را
در باران آبان ماه می‌شویند.

۱۰۰

برف دی ماه را از شانه‌هایت می‌تکانی
و گیسوانت را در باد رها می‌کنی
تا روزهای خاطره بیایند و
شبق گیسوانت را به ابرهای مهاجر گره بزنند

در این خیابان جایی برای ایستادن نیست
باید به خانه بازگردی
و گیسوان سپیدت را
در آبگینه‌های خاموش گم کنی.

سال‌هاست که در این حوالی
کسی دلش برای غروب پاییز تنگ نمی‌شود
خاطره‌های ازلی را
باد به مغاک‌های ناپیدا برده است

خسته و تنها بر پله خانه‌ات می‌نشینی
برف گیسوانت را از شانه می‌تکانی
و غروب دی ماه را
در بوی خوش قهوه‌ای تلخ گم می‌کنی.

۱۰۱

هر بار که به کوچه می‌آیم
باد رؤیاهایم را می‌رُباید
و گزمگان به گناهی ناکرده
تازیانه‌ام می‌زنند.

باید کمی ابلهانه باشد
که من در کنار این بندرگاه بنشینم و
مدام برای ملاحان پیر
از عشق تو بگویم

چه می‌توان کرد
آدمی یعنی همین
رؤیاهای گم شده و امیدهای بی‌پایان.

۱۰۲

در پس پشت واژه‌ها پنهان می‌شوم.

اجنه‌های روی پوشیده
به شتاب از کوچه‌های متروک می‌گذرند

فریاد زنده باد می‌آید

زنجره‌ها به نجوا چیزی می‌گویند
و مردی با کوله‌باری از شب‌نامه
از مرز شب می‌گذرد

در پس پشت واژه‌ها پنهان می‌شوم

واژه‌های عصیان‌زده
از پنجره‌های خاموش فرو می‌ریزند
و شیاطین به واژه‌ها شلیک می‌کنند.

۱۰۳

کلمات شورشی
در فضای شهر می‌گردند
و نشان شاعران تبعیدی را
از عابران خسته می‌گیرند.

به زودی کشتی‌هایی از راه می‌رسند
و شاعران تبعیدی از زلال دریاها می‌گذرند
و شعرهای نانوشته خودرا
چون شب‌نامه‌ای ممنوع
در کوچه‌های متروک پراکنده می‌کنند.

بوی عصیان
چون پرنده‌ای هزار بال
در شش گوشهٔ جهان می‌چرخد
و شاعران را به جشنی همگانی دعوت می‌کند

۱۰٤

واژه‌های معصوم بر لبانم می‌لغزند
و دلتنگی‌های‌شان
در دفترهایم می‌ریزند.

واژه‌ها چون آدمیان پیر می‌شوند
خون دل می‌خورند
و در پشت درهای بسته می‌گریند

مؤبدی که دوایش شفای بیماران بود
در آب چشمه‌ها زهر حلال می‌ریزد
و نگاهبانی که امانتدار خون شهیدان بود
در باغ‌های رذالت رمالی می‌کند

واژه‌ها چون آدمیان زخم می‌خورند
لب فرو می‌بندند
و می‌میرند.

۱۰۵

می‌خواهم از برادرانم برای شما بگویم
برادرانی که نیمی از آنان را
در باغ جادو گم کرده‌ام
و نیمی دیگر آواره دریاهای گل‌آلود جهانند

من تنها در کنار این بندرگاه نشسته‌ام
و از ماهیان دریاهای دور
که بر تور ماهیگیران رقص مرگ می‌کنند
نشان بردارانم را می‌پرسم.

می‌خواهم از رؤیاهایم برای شما بگویم
اما مهی که از اعماق دریاهای سیاه زبانه می‌کشد
مجالم نمی‌دهد

می‌خواهم از زخم‌های ناسور شدهٔ روحم برای شما بگویم
بگذریم
در کوچه دارند به پروانه‌ها شلیک می‌کنند.

۱۰۶

ردای قدیسان نیست
جامه ابلیس‌سان است
که بر شانهٔ ابرها می‌گذرد.

انگشتر سلیمان نیست
طلسم رمالان است
که خوش‌باوران را با کتاب‌های کهنه سنگ می‌کند

کلام خوش شاعران نیست
چرب‌زبانی پااندازان است
که آدمیان را به هاویه‌های وحشت می‌راند

دریغا!
به دنبال ردا و انگشتر و کلامی خوش
چون رمه‌ها به کشتارگاه شدیم

۱۰۷

جا پای تو در کوچه‌های یخ‌زده پیدا نیست

باد رو به برف است
که راه را از نظر می‌رباید

دیری‌ست که رفتگران
خون ترا از سنگفرش بهارستان شسته‌اند.

داغی جگرسوز است
جا پای تو

رهگذران خسته را
مجال ایستادن نیست

۱۰۸

باور کنید آتش نیست
آه بر نیامدهٔ پرندهٔ زخم‌خورده‌ای‌ست
پرنده‌ای که در جای‌جای جهان
با زخمی بر بال و زخمی بر رؤیا
بال بال می‌زند و
جایی برای نشستن نمی‌یابد.

باور کنید آتش نیست
اشعار ناسروده شاعری‌ست
که در اتاق تمشیت
به خاطر تک تک واژه‌ها تازیانه خورده است
و در هذیان تبی تند
اشعار ناسروده‌اش را استفراغ کرده است.

باور کنید آتش نیست
اشک فروخورده مادری‌ست
که بر گرد گورهای تهی می‌گردد و
در پشت قصاب‌خانه‌ها تحقیر می‌شود

و از هر دری با دشنه و دشنام رانده می‌شود

پرنده زخمی
با بالی از آتش و
با بالی از فریاد
شعله می‌کشد
و در کوچه‌های متروک می‌میرد.

۱۰۹

تاب می‌آورند
اندوه شبانی چنین بی‌روزن را
و در پشت درهای بسته
به های‌های بلند می‌گریند.

در کوچه صف مردگان خاموش
انگشت تحیر به دندان می‌سایند
و تابوت‌های خالی
بر شانه‌های شهر دست به دست می‌گردند

گزمگان سراغ شاعران را از واژه‌های خاموش می‌گیرند
و شاعران در صف‌های گرسنگی
برای کفی نان چانه می‌زنند.

۱۱۰

تازیانه زدند
و خون چون باده‌ای سرخ
از پوست‌های تکیده بیرون زد

تعبیر مار سه پوزه
در کابوس سحرگاهی
تندبادی از دل گورستان‌های متروک بود

دریغا که مؤبدان خفته
از راز روزهای نیامده بی‌خبر بودند

۱۱۱

چون تازیانه برآمد
مردم به غریوی بلند
فریاد برآوردند:
برادران تکبیر!
و درد چون ماری سرخ سر
چنبره زد
و مرد از خواب خلایق ناله کرد
ـ نه از درد خویش ـ
و فریاد زد:
باشد تا خون من
فدیه بیداری شما باشد

و جمله برادران گفتند:
خون تو عبرت حرامیان باشد
و خلایق جمله فریاد زدند:
برادران تکبیر

۱۱۲

دلم به اندوه می‌تپد
صدای تازیانه می‌آید
دریغا که اوراد تاریک و راه‌های ناگشوده
بشارت ابلیسان بود.

باید هزاره‌ای بگذرد
و جمله خلایق از کلات‌های خاموش به درآیند
و شهرهایی بسیار
در پس پشت
به ویرانه‌هایی آباد ناشدنی بدل شوند

تا ابر اندوه از آسمان ببارد
و دیگر هیچ دستی به سوی تازیانه‌ای گشوده نباشد

دلم به اندوه می‌تپد
و ابرهای اندوه بر آسمان می‌رویند.

۱۱۳

فرو نشست
باد سپید و برگ سیاه
و هاویه‌های دوزخ
از انبوه کشته‌گان چراغان شد.

تا پهلوانان با سپرهای انداخته
پوزخند زدند
و مردگان فریاد برآوردند:
نیک بنگرید
و چشمان کژ و کوژتان
ام‌القری ما
شهری‌ست بی‌بدیل

و خلایق جمله فریاد برآوردند:
برادران تکبیر

۱۱٤

مردگان تابوت خویش را بر دوش می‌کشند
و تازیانه‌های
بند بند جهان را پاره می‌کنند

مارهای ازرق چشم
دژهای آهنین
فریادهای نهفته
و امتی گرسنه و رها شده

و رپ رپه طبل‌های در هیاهوی جارچیان

۱۱۵

نیک بنگرید
درهای باز آسمان و
رسولان بی‌شمار
و حرامیانی که در هاویه‌های دوزخ
خوارک ماران ارزق چشم می‌شوند

برادران گفتند:
وسوسه‌های شیاطین
از زبان و روح شما دور باد

و جمله خلایق گفتند:
دور باد
و دوستان‌مان زیاد و دشمنان‌مان کم
نابود باد دشمنان ما در هر لباسی و هر مکانی

برادران گفتند: آمین
بیش باد و کم مباد.

هزارۀ تاریکی

۱۱۶

ستاره بخت‌شان بر مدار سعد می‌چرخید
و شش اسب جوان
از شش گوشه جهان
برای‌شان اکسیر عمر می‌آورد.

همگان با دو چشم ناباور خویش
سفر شبانه‌اش را بر کجاوهٔ ماه دیدند

و سورهٔ فتح
بشارت آمدن آنان بود.

۱۱۷

ناباوران با دو چشم خویش
همای بخت را بر روان قدیسان دیدند
و خود به کرامت نگین سلطانی را
به انگشت کوچک قدیسان کردند

باشد تا نشانه‌های خدا
دره‌های بهشت را به سوی آدمیان
یکایک گشوده کنند

ـ برادران تکبیر

درهای گشوده شده
هاویه‌های دوزخ بود

۱۱۸

و جمله خلایق یک‌صدا فریاد برآوردند:

خونی که در رگ ماست
هدیه به رهبر ماست

و برادران به جملگی گفتند: تکبیر

و شش اسب جوان
شش گردونه مرگ را
به شش سوی جهان بردند

کار جهان
بر مدار پتیاره‌ها و اهریمنان و دیوان بود.

۱۱۹

مرا سودای پادشاهی نبود
که شاهی نیافتم تا فرمان به عدالت دهد

گنداب آنان بود
که مرا به سوی تو کشاند

من به دنبال زائری کوه‌نشین بودم
تا جهان را از گل و لای ستمگران پاک کند
فرمان به عدالت دهد
بدی را به نیکی براند
و جان آدمیان را از دست شیطان رها کند

من خود
با همین شمیشر که می‌بینید
ستمگران را به مغاک‌های ناپیدا راندم
کاخ‌های‌شان را به آتش کشیدم

تخت‌های ظلم‌شان را واژگون کردم

تا دیگر ستمگری نباشد
من خود به دست خود
ترا پادشاه تمامی جهانیان کردم.

۱۲۰

من از بد به بدی پناه بردم
چون تو قدیسانی بسیار بیاید
اما دیگر بازار ابلهان را رونقی نخواهد بود

تا پهلوانانی که گردن به حماقت فربه کنند
سکه‌هایی بسیار به نام تو ضرب می‌کنند
سکه‌هایی که گدایان نیز
به روزگاری نزدیک
آنان را از خود دور می‌کنند.

دیگر هیچ ردایی
نشان معجزتی نیست
دیگر هیچ قدیسی
سایه‌ای از آسمان نیست

ما از پتیاره‌ها به اهریمنان پناه بردیم
و این تمامی حکایت ماست.

۱۲۱

چون تو
حاکمان بسیار بیایند و
خود را فرزندان آسمان بنامند

بالاتر از آفتاب و ماه
و خلایق با دو چشم ناباور خویش ببینند که خانه‌شان در ستاره‌ای است

و تکبیر برادران
بلاهت تو را صدچندان کند

چه سود
گیرم که چون برادر ناتنی‌ات
گربه‌های نیشابور را هم به نیزه کنی
با نفرت مادران چه می‌کنی

۱۲۲

تمامی جهان دشمنان توأند
ـ یاوه‌ای بزرگ ـ

حالا بر کنار سوراخ خانه‌ات بنشین
و روز و شب
جهان را با دشنه و دشنام تازیانه بزن
و از خدای ناپیدایت
مرگ تمامی آدمیان را بخواه.

تو فکر می‌کنی
این مردم ساکت و صبور
در خلوت شبانه‌شان چه می‌گویند؛
«تبت یدا ابی لهب»

ترا در دعاهای شبانه‌شان نفرین می‌کنند
و از خدای ناپیدایت می‌خواهند
جهان بی تو آبادان باشد

۱۲۳

به ابله‌ترین وجهی
تاج بر سر نابخردان نهادیم

تا قبول خلق بکنیم
تا با چوب تکفیر
از شهرها رانده نباشیم.

چه سود
که جاروکش خار مغیلان بودیم

و خلایق در رمه‌هایی به وسعت جمعه‌هایی خواب‌آلود
پا کوبیدند
و با لبانی کف‌آلود
در هذیان تبی تند سوختند

برادران گفتند: امتی واحده

و خلایق گفتند: برادران تکبیر

و فرزانگان در آفتاب‌های کهن
به دنبال موریانه‌های تاریخ می‌گشتند

۱۲٤

فرجام آن‌که گفت: نه
گورهای بی‌نشان بود
در ظلمات جهان

و سرانجام آن‌که گفت: آری
هاویه‌های دوزخ بود

و فرجام تمامی ما
منظومه‌های متلاشی
قلعه‌های فرو ریخته
و رؤیاهای بر کف باد بود.

۱۲۵

جهان پیش از تو آبادان بود
تو ویرانش کردی

فتح‌الفتوح تو
سردابه‌ها و گورستان‌های متروک بود

ترا چه سود.

۱۲۶

ذره ذره روحت را به شیطان می‌دهی
و فراموش می‌کنی
روزگاری خود انسان بوده‌ای.

ذره ذره فرمان به قتل برادرانت می‌دهی
و از یاد می‌بری
که روزگاری خود مبشر آزادی انسان بوده‌ای

رؤیاهایت کابوسی تلخ می‌شوند
و ارواح کشتگان
از پرچین خواب‌هایت می‌گذرند.

به قله‌های هزار دروازه پناه می‌بری
و اجنه‌های هزار چشم
بر دروازه‌ها می‌گماری
و از یاد می‌بری
که مرگ از دروازه‌های هزار قلعه هم می‌گذرند
و ترا با خود
به دیار مردگان لعنت شده می‌برد.

۱۲۷

باور نمی‌کنی
و در میان اجنه‌ها و شیاطین
به دنبال دشمنان خود می‌گردی

شاعران را تازیانه می‌زنی
و در میان کلمات متروک
به دنبال واژه‌های عصیان می‌گردی.

در قلعهٔ هزار دروازه پنهان می‌شوی
زنجره‌ها را لب می‌دوزی
اما فریاد نیمه شبان کوچه‌های متروک
خواب را در چشمانت زهر هلال می‌کند

بشنو!
باور کن!
مردمان کوچه‌های متروک
مرگ ترا
از خدای ناپیدایت می‌خواهند

۱۲۸

گفتند: جهان را آبادان می‌کنی
ویرانش کردی

گفتند: اندوه جهان را به سرودی خوش بدل می‌کنی
به عزایی عظیم بدل کردی

گفتند: که غم‌خوار گرسنگان خواهی بود
رنج‌شان را افزون کردی

بلاهت تو
روح جهان را فرسود
و نومیدان جهان را
آوارهٔ صحراهای وحشت کرد

۱۲۹

گفتی: خادم شمایم
و بر بازوی رنجبران بوسه می‌زنم
بی‌چشم‌داشت سپاسی
شما را آن به
که مرا خادم خود بنامید

و برادران گفتند: خونی که در رگ ماست
هدیه به رهبر ماست

و خلایق جملگی گفتند: تکبیر

خادم‌شان نبودی
تیغ بر گلوهای‌شان نهادی
و چون رمه‌هایی طلسم شده
به مسلخ‌شان فرستادی.

ای کاش سلطان‌شان بودی
و شمشیرت جز به عدالت
بر گلوی مردمانت آبدیده نمی‌شد

۱۳۰

ستارگان را در کهکشان‌های دور دیدی
ماهیان ریزاندام را در کف دریاها دیدی
ای دریغ!
دل ریش رنجبران را ندیدی.

گیرم که هزار اجنه‌ات
بر هر سوراخی انگشت کنند
گیرم که موش‌های کورت
از هر دیواری بگذرند
گیرم که گزمکانت
با داغ و درفش
لفظ‌های ناگفته را
از اعماق روح آدمیان بیرون بکشند
با نفرین‌های شبانه مادران چه می‌کنی.

به صف بلند مادران سیاهپوش نگاه کن
دارند طواف می‌کنند

بر گرد گورهای تهی
و اورادی را به نجوا
از لبان شهیدان‌شان تقلید می کنند

۱۳۱

زیر درخت سیب نشستی
و جهان را به مهر خواندی
و گفتی: بیماری و زشتی از جهان دور باد
و تمامی جهان از نیکان انبوه باد

و جمله خلایق گفتند: بیش باد و کم مباد

بر آستانه‌ات پنجره‌ات نشستی و گفتی:
جهان از کفار و منافقان خالی باد
و جمله خلایق گفتند: بیش باد و کم مباد

جهان از پتیاره و دیوان آبادان شد
و نیاکان در مغاک‌های ناپیدا
از صدای گام‌های اهریمنان و نیکان
دندان بر جگر ساییدند

۱۳۲

اجنه‌ها بر سر چارراه‌ها سرک می‌کشند
پتیاره‌ها به دنبال خلوت مردمان می‌گردند
سگ‌ها پوزه می‌سایند
و شیاطین به دنبال واژه‌های ممنوع می‌گردند.

شاعران کلمات شورشی را استفراغ می‌کنند
به مسلخ می‌روند
و با گلویی بریده
شعرهای نانوشته را از یاد می‌برند.

می‌پرسی: شاعران خاموش چه می‌گویند
در خلوت شبانه‌شان
ترا به چه نام می‌خوانند.

دور نیست که شعرهای نانوشته‌شان
هجای بلند مردمان کوچه‌های متروک باشد.

۱۳۳

چشم بستیم
و در خوابی خوش
اسیر هزار اجنه و پتیاره شدیم.

دانش‌مان چراغ راه ما نبود
خوش‌باوری‌مان
سنگفرش هاویه‌های دوزخ شد

ما نیکومردمانی بودیم
بسی خوش‌دل
که خوش‌دلی‌مان خواهر خونی بلاهت‌مان بود.

ما را با ردایی فریفتند
با ردایی و خون سرخ شهیدی

۱۳٤

یاران من!
به راه‌های رفته خوب نظر کنید
دست بردارید از این شمشیرهای شکسته و باره‌های چوبین
حرف‌های کهنه را رها کنید.

شکست ما از بلاهت‌مان بود

هزار بار بگویید
هزار بار بنویسید
تا آیندگان در ما به انصاف بنگرند

گریزی نیست
قلعه‌ها پیش از آن‌که فتح شوند
دروازه‌ها را پیشاپیش گشوده بودیم

پس دندان بر جگر بسایید
و در کرده‌های خویش به انصاف بنگرید.

۱۳۵

آدمیان را سر آن نیست
که راز نهانگاه‌های ترا بیابند

مردمان کوچه‌های متروک
در کار یافتن نان شب‌اند

گنج‌هایت را
به اجنه‌های هزار چشم سپرده‌ای
ـ در دیار مردگان جنگ‌های بی‌شکوه ـ
و در قلعه‌های هزار دروازه
پُرسندگان جوان را
تازیانه می‌زنید

بسنده‌تان نیست
تمامی گنج‌های دنیا را که در نهانگاه‌های‌تان انبار کرده‌اید.

۱۳۶

از رنج منکران خود شادمان می‌شوید
و در کام مردمان کوچه‌های متروک
زهر هلاهل می‌ریزید.

به انصاف بنگرید
ـ اگر در هزار توی روح‌تان خرده‌ای باقی‌ست ـ
این مردم سزاوار عقوبت شب‌های بی‌روزن شما نیستند

اینان خون بر سر پیمان خویش نهادند
بدان امید که دیوان مردم‌خوار در مغاک‌های وحشت پنهان شدند
و جهان بی‌پلشتی آبادان باشد.

اینان نگین پادشاهی را
ارزانی شمایان کردند
اینان خون‌شان را به ارزانی
بر خاک پای شما ریختند

با این همه به کفی نان قناعت می‌کنند

به انصاف بنگرید
عقوبت خوش‌دلی مردم
شب‌های بی‌روزن نیست

۱۳۷

جهان با تو ناساز نبود
تو جهان را به پلشتی آلودی

از دریچه کوچک خانه‌ات
اوهامی تاریک به شش گوشه جهان فرستادی
تا جهانیان جملگی
خراجی بر ارابه اوهام تو باشند

اوهام تاریکت
نشانهٔ خدای ناپیدایت نبود
دست‌نبشته‌های مردگان هزاره‌های وحشت بود.

ترا شایسته‌تر آن بود
که در زاویهٔ کوچک خانه‌ات
با اوهام تاریکت عمر به آخر کنی

۱۳۸

مردمان را به سردابه‌هایت راندی
تا آدمیان ثناگوی تو باشند
دلت به رضا نیامد
آرزوی مرگ همگان را کردی.

انسان خوب
بندگان مطیع
بارکشان اوهام تو بودند

اوهام تاریک تو
با لفظ مهربانی بیگانه بود
دهان که می‌گشودی
آتش‌های جهنم شعله می‌کشید.

۱۳۹

باور خلایق
ترا به دیار اوهام‌های تاریک راند
و از تکبیر برادران پنداشتی
که زیباترین خلایق تویی

گوهر یگانه‌ای
که استوای زمین است

حالا بیا و چهره کژ و کوژت را
در آینه کوچه‌های متروک ببین.

حالا بیا و اوهام تاریکت را
از قبرستان‌های متروک
سردابه‌ها و دهلیزها
رؤیاهای خاکستر شدهٔ مردم ببین

۱۴۰

می‌شنوی!
در قلعهٔ هزار دروازه‌ات
از ترس می‌سوزی
و با خوابی آشفته
به اجنه‌هایت فرمان می‌دهی.

به زودی باور خواهی کرد
که تو نیز چون دیگران انسانی
از لرزش دستانت خواهی دانست
که واژه‌ها از لبانت می‌گریزند
و در روز داوری
ترا جز مرگ راهی نیست.

شتاب کن؛
پیش از آن‌که دروازه‌های هزارگانه‌ات گشوده شود، شتاب کن

۱۴۱

خود را ارزان فروختی
و کار جهان
به دیوان مردم‌خوار سپردی

ساده‌دلان ریشخند جهانیان شدند
و ابلهان فربه شده
در پیله‌های تاریخی‌شان
دم برافراشتند
و دندان بر کلمات بیهوده ساییدند.

دیوان آدمخوار
به دنبال پیام‌آورانند
و پتیاره‌ها با نشان تو
درهای بسته را می‌گشایند

نام‌تان پلشت
درفش سیاه‌تان سرنگون
و زندگی‌تان تباه باد

۱۴۲

دانش به دیوان سپردید
و رنج استاد در آخور پتیاره‌ها ریختید
تا گردن به حماقت فربه کنید

به چاکری لقمه‌ای برگرفتید
و گردن برافراشته
دم جنباندید
تا در آبگینه‌های جادو
حدیث پلشت دیوان را
دیگرگونه کنید

باشد تا دانش‌تان
هیمه‌های دوزخ‌تان باشد
باشد تا خیره در چشم جهانیان بنگرید
و با شرمی بسیار
روانه مغاک‌های ناپیدا شوید

۱۴۳

ترفند در کار جهان کردید
و از خربندگی
جایگاهی رفیع حاصل‌تان نشد
ریشخند جهانیان شدید

فرزانگانه فربه‌تن و درازگیسو
موش‌های کور
هنگام نبرد
سپر رها کردید و خفقان فروختید
سرنوشت‌تان را
با دیوان مردم‌خوار گره زدید
باشد در هاویه‌های دوزخ
رنج‌تان افزون باشد

گجسته باد نام‌تان
سرنگون باد درفش سیاه‌تان
تباه باد زندگی‌تان

۱۴۴

راز رؤیاهای خاکستر شده چیست؟
راز پرچم‌هایی که فرو افتاد
قلعه‌هایی که فرو ریخت
شمشیرهایی که شکست
و کمان‌هایی که بی‌کماندان به زمین افتاد

در کار ساختن جهانی بهتر بودید
دریغا که اوهام شما
بر بدی‌های جهان افزود

از پیراهن‌های خونین گذشتید
و به ابرام
پندارهای کهنه خودرا
گوهری بی‌بدیل نامیدید.

زندگی تباه کردید
و کار جهان به دیوان آدمخوار سپردید.

۱۴۵

با شمایم
شما که گردن به حماقت فربه می‌کنید
در چارگوشهٔ جهان یاوه می‌بافید

شمشیرهای آخته دیوان را
کابوس شبانه مردمان می‌دانید

خشت بر آب می‌زنید
و طومار رهایی‌تان
با خروش مردمان اعماق
نقش بر آب می‌شود.

می‌شنوید؟
نه، نمی‌شنوید
صدای چکاچاک شمشیرها
و بانگ رسای مردمان کوچه‌های متروک
خواب دیوان آدمخوار را آشفته کرده است.

با این همه نمی‌شنوید
باشد تا شمشیرهای آخته مردمان
خواب را از گوش‌های سنگین‌تان پراکنده کند.

۱٤٦

مپندارید تمامی جهان چون شمایند
فرزانگانی بسیار
جان بر سر پیمان خویش نهاده‌اند
و دانش به دیوان آدمخوار ندادند

به چارسوی جهان نگاه کنید
فانوس‌هایی بسیاری
در جای جای جهان شعله می‌کشند

و ستارگانی بسیار
شب‌های بی‌روزن را
چراغانی می‌کنند

چه سود
که جهان باژگونه دیدید و
بازیجه دیوان آدمخوار شدید.